

لئو تولستوی

آنا کارینینا

A classic painting-style illustration of two women in a garden. One woman, wearing a green dress, stands holding a large bouquet of white lilies. Another woman, wearing a patterned dress and a headscarf, is kneeling and tending to the flowers. In the background, there are ornate buildings and more flowers.

Anna Karenina

ترجمه: منوچهر بیگدلی خمسه

از ضعف تکانی به جلو خورد و برای آن که وانمود کند این حرکت عمدی بوده است، آن را تکرار کرد.

- «حتماً می‌آمدم، اما وارنکا گفت که آناپاولونا پیغام داده که شما نمی‌آیید.»

پتروف سرخ شد و گفت: «نمی‌آیم؟» و بلافاصله شروع به سرفه کرد و با نگاه به جستجوی زنش پرداخت، و با صدای بلند گفت: «آنه‌تا Annetta! آنه‌تا!» رگ‌های برآمده‌اش چون ریسمان روی گردن لاغر و سفیدش برجسته بود.

آناپاولونا نزدیک شد.

نقاش با خشم و صدای لرزان آهسته گفت: «چرا به شاهزاده خانم پیغام فرستادی که ما گردش نمی‌رویم؟»

آناپاولونا با لبخندی ساختگی که به کلی با شیوه همیشه او مخالف بود، به کیتی گفت: «روز به خیر شاهزاده خانم» و خطاب به شاهزاده ادامه داد: «از آشنایی شما بسیار خوشرگتم. مدت‌ها بود که منتظرتان بودیم، شاهزاده.»

نقاش، خشمگین‌تر از پیش، با صدای گرفته زمزمه کرد: «چرا به شاهزاده خانم پیغام دادید که ما گردش نمی‌رویم؟» آشکارا از این که قادر نبود حالتی را که خود می‌خواست به صدایتش بدهد، به غیظ آمده بود.

زنش به تندی گفت: «آه، خدایا! خیال کردم نمی‌رویم.»

- «چرا، وقتی که...» دچار حمله سرفه شد و دستش را تکان داد.

شاهزاده کلاهش را به احترام برداشت و همراه دخترش دور شد.

- «خدایا، چه بدبختی‌هایی!»

کیتی پاسخ داد: «بله، پدر، می‌دانید، سه تا بچه دارند، خدمتکار ندارند و یولی در بساطشان نیست. مبلغی از فرهنگستان می‌گیرد.» با شور

- «خود من هم کاملاً مطمئن نیستم. فقط می‌دانم که به خاطر همه چیز سپاسگزار خداست؛ برای هر مصیبتی... خدا را شکر می‌گوید که شوهرش مرده. و این امر نسبتاً مضحک است، چون با هم سازگار نبودند.»

شاهزاده با دیدن مرد بیمار سیانه قامتی که روی نیمکتی نشسته و پالتو قهوه‌ای و شلواری سفید پوشیده بود که به طرزی عجیب روی پاهای استخوانی‌اش چین خورده بود، سؤال کرد: «این کیست؟» مرد کلاه حصیری‌اش را برداشت و موهای کم‌پشت و مجعد و پیشانی بلندش که اثر کلاه روی آن مانده بود، پیدا شد.

کیتی سرخ شد و جواب داد: «پتروف نقاش است. آن هم زنش» و آناپاولونا را نشان داد که درست همان لحظه که پدر و دختر نزدیک می‌شدند، گویی از سر عمد به دنبال کودکی روان شد که در یکی از خیابان‌های باغ می‌دوید.

شاهزاده گفت: «بیچاره! چه صورت جذابی دارد! چرا پیش او نرفتی؟ طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست با تو حرف بزند.»

کیتی مصممانه برگشت و گفت: «باشند، پس برگردیم پیش او.»

از پتروف پرسید: «امروز حالتان چه طور است؟»

پتروف برخاست، به عصایش تکیه کرد و با حجب به شاهزاده نگریست.

شاهزاده گفت: «این دختر من است. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم.»

نقاش تعظیم کرد و لبخندی زد که دندان‌های فوق‌العاده درختانتش را نمایان کرد.

- «شاهزاده خانم، دیروز منتظرتان بودیم.»

ناپاکیزگی می‌کرد، در مه بامدادی پترزبورگ از خیابان خلوت نوسکی، بدون آن که به فکر حوادثی باشد که در پیش بود، و در حالی که به جلو خیره شده بود سوار بر کالسکه می‌رفت. از فکر کردن بیم داشت. زیرا وقتی که مجسم می‌کرد چه اتفاقی روی خواهد داد، نمی‌توانست این اندیشه را از سر براند که مرگ آنا بلافاصله تمام مسائل را حل خواهد کرد. نانوائی‌ها، مغازه‌های بسته، رانندگان شب‌کار و سائط نقلیه و رفتگرانی که پیاده‌روها را می‌روفتند، از برابر دیدگانش می‌گذشتند. همه را می‌نگریست و می‌کوتید فکر وضعی را که در انتظارش بود و جرأت امید بستن به آن را نداشت، و با این همه امید بسته بود، از خاطر براند. کالسکه به پای پلکان رسید. یک سورتمه و یک کالسکه که سورچی روی نشیمن آن چرت می‌زد، دم در ایستاده بودند. همین که وارد تالار شد، اراده خود را که گفתי در یکی از زوایای مغزش پنهان شده بود، بازیافت و بر خود مسلط شد. با خود گفت: «اگر حيله‌ای در کار باشد، با نفرتی توأم با خونسردی برمی‌گردم. اگر راست باشد، هر چه صلاح باشد می‌کنم.»

پیش از آن که زنگ بزند، دربان در را گشوده بود. پترف، دربان، با پالتویی کهنه، بدون کراوات و دمپایی به پا، هیأتی غریب داشت.

«حال خانم چه طور است؟»

«دیروز به سلامتی فارغ شدند.»

کاره‌نین ایستاد و رنگش پرید. اکنون به عیان می‌دید که چه قدر مشتاق مرگ اوست.

«حال خودش چه طور است؟»

کرنی با پیشبند کار روزانه‌اش از بالا شتابان پایین دوید.

«خیلی بد. دیروز شورای پزشکی کردند. الان هم دکتر این جاست.»

کاره‌نین با شنیدن این خبر و این که هنوز امید مرگ زنش وجود دارد،

انتصاب باعث از بین رفتن حیثیت خودشان می‌شوند؟»

ضمن باز کردن تلگرام دوم، به تلخی با خود گفت: «از همان خبرها.» این یکی از همسرش بود. امضای «آنا» با خط آبی، اولین کلمه‌ای بود که نظرش را گرفت. تلگرام را خواند: «دارم می‌میرم. تقاضا می‌کنم، التماس می‌کنم بیایید. اگر مرا ببخشید، آسان‌تر خواهم مرد.» با نفرت لبخندی زد و تلگرام را انداخت. در وهله اول، تردید نداشت که این حرف‌ها دروغ و حيله است.

«حقه‌ای نیست که به آن متوسل نشود. زایمانش نزدیک است. شاید وضع حمل می‌کند. ولی مقصودشان چیست؟ بچه را شرعی کنند یا گولم بزنند تا از طلاق جلوگیری کنند؟ ولی صحبت از مرگ است... دوباره تلگرام را خواند و ناگهان معنای روشن مفاد آن تکانش داد. «فرض کنیم راست باشد؟ اگر درست باشد که در این لحظه وحشت و نزدیک شدن مرگ، این زن واقعاً توبه کرده باشد و من به خیال مکر و حيله نروم، چه طور؟ آن وقت نه تنها بیرحمانه خواهد بود و همه مرا محکوم می‌کنند، بلکه حماقت محض است.»

به خدمتکار گفت: «پیوتر، کالسکه صدا کن! من به پترزبورگ

برمی‌گردم.»

کاره‌نین بر آن شد که به پترزبورگ برود و همسرش را ببیند. اگر بیماری او حيله باشد، بدون آن که حرفی بزند، باز خواهد گشت. اما اگر واقعاً بیمار و مشرف به موت باشد و می‌خواهد پیش از مرگ شوهر خود را ببیند، چنان چه به موقع رسیده باشد، او را عفو خواهد کرد و در صورتی که دیر برسد، آخرین وظیفه‌اش را در مقابل این زن انجام داده است.

ضمن سفر، به کارهایی که در پیش داشت فکر نمی‌کرد.

کاره‌نین که پس از یکی شب به سر بردن در قطار احساس خستگی و

